

صبح روز آخر ماه که آقای مهان از خواب بلند شد دهانش مزه عجیبی گرفته بود. پس از صبحانه وقتی پشت در را نگاه کرد دید پستی برایش يك نامه انداخته است. نامه ای که آدرس فرستنده نداشت و آدرس گیرنده با دستخط خودش نوشته شده بود. مهر تمبر باطل شده روی پاکت را که نگاه کرد تعجبش صد برابر شد، تاریخ سی سال پیش را داشت. در ضمن اینکه سرش را می خاراند فکر کرد که چگونه ممکن است نامه ای را پس از سی سال دریافت کرده باشد آن هم نامه ای را که خودش فرستاده باشد. پاکت نامه را دودستی جلوی صورتش گرفت و با تمسخر و طبق عادت با صدای بلند خطاب به نامه گفت: "اولا که سی سال پیش بنده آقای مهانی نمی شناختم که بخواهم با ایشان نامه نگاری کنم. بعلاوه، از آن زمان تا بحال سه چهار بار خانه عوض کرده ام. خدا شاهده که اصلا تو این شهر زندگی نمی کردم. حالا اداره پست آنقدر احساس مسئولیت کرده که پس از گذشت اینهمه سال رد مرا بگیرد که يك نامه ناقابل را بدستم برسونه؟ آنهم نامه ای را که نوشته ام؟ یعنی کار دولت تا این حد منظم شده؟"

حیرت زده سر پاکت را باز کرد و نامه را درآورد و در میان دستانش گرفت، انگشتان لرزانش را روی تك تك کلمات کشید و وقتی مطمئن شد خیالاتی نشده و نامه واقعی است، آن را خواند. گزارش کوتاهی بود از مهمترین حوادث زندگی و خصوصی ترین افکار و آرزوهایش در تمام عمر. تك تك آرزوهای دوران کودکی و اشتباهات احمقانه دوران جوانیش را در نامه یافت. چیزهایی که هرگز ممکن نبود با کس دیگری در میان گذاشته باشد. اشاره به وقایعی شده بود که روح کس دیگری نمیتوانست از آنها باخبر باشد. فکر کرد شاید نامه را در حالتی بین خواب و بیداری و یا در گیرودار تبی سوزان و خلاصه در عالم هیروت نوشته و به آدرس خودش پست کرده و حالا پس از گذشت سی سال آن را دریافت کرده است. از اینکه چنین احتمال احمقانه ای را جدی گرفته خنده اش گرفت. ولی دریافت چنین نامه ای را چگونه می توانست توجیه کند؟ نفس عمیقی کشید و نامه را با دقت تا کرد و در پاکت گذاشت تا وقت مناسب دیگری نگرانش باشد.

روز آخر ماه بود. روزی که طبق روال چند سال گذشته برای دریافت چك به اداره امور بازنشستگی مراجعه می کرد. هر چند پول زیادی نبود ولی تنها درآمدی بود که داشت. غیر از اجاره يك اتاق و خرج خورد و خوراك و کمی پول تو جیبی برای سیگار و روزنامه خرج دیگری نداشت که نگرانش باشد. کفش و کلاه کرد و نامه را در جیب کتش جا داد و براه افتاد. مثل همراه صف طولانی بود. تعداد زیادی آدمهای مثل خودش از یکساعت قبل از شروع کار اداره صف می کشیدند تا شندرغاز حقوق بازنشستگی بگیرند. تفریحشان همین صف ایستادن بود. از هر دری با هم حرف می زدند. از شغل های متعددی که داشتند، از بچه هایی که حالا رفته بودند پی خونه و زندگی شون و سال تا سال سراغشان را هم نمی گرفتند و اگر انتظار در صف طولانی می شد از عشق دوران جوانیشان و عضویت در احزاب سیاسی و شجاعتها و تجربیاتشان در جنگها حرف میزدند. آقای مهان هم هر وقت در صف بود داستانهای شگفت انگیزی از زندگی می بافت و چنان با آب و تاب برایشان تعریف می کرد که دهان همه از تعجب باز می ماند و سر راه بازگشت به خانه به دروغهای شاخدار خودش و به ریش همه آنها می خندید. سر به سر آدمهایی مثل خودش گذاشتن بهترین تفریحی بود که برایش باقی مانده بود. آنروز در صف، داستان دریافت نامه را تعریف کرد. ولی بر خلاف انتظارش دیگران همانقدر تعجب کردند که از شنیدن داستانهای دیگرش تعجب می کردند. حتی وقتی نامه را از جیبش در آورد و نشانشان داد عکس العمل متفاوتی ندید. وقتی فهمید که نمیتواند اهمیت موضوع نامه را حالی آنها کند، با دلخوری پشتش را به آنها کرد و در حالیکه نامه را در جیبش جا میداد با صدای بلند به خودش گفت: "اینها هرچه پیرتر میشوند خرفتر هم میشوند، فرق بین داستان و واقعیت را هم نمی فهمند."

بالاخره نوبت به او رسید. جلوی میز رفت و اسم، تاریخ تولد و شماره شناسنامه اش را گفت. کارمند چاق و چله شروع کرد به ورق زدن چکها. دسته چك را تمام کرد و با تعجب دوباره نامش را پرسید. او که کمی عصبانی و نگران شده بود، این بار عمدا لبهایش را هنگام تلفظ حرفها کج و کوله کرد و گفت: "مهان، مهان". کارمند یکبار دیگر تمام چکهای بازنشستگی را با دقت ورق زد و چکی به نام او پیدا نکرد. چند دقیقه ای هم با کامپیوتر ور رفت و بعد با همان لحن آقای مهان و در حالیکه کلمات را خیلی آهسته تلفظ می کرد گفت: "آقای مهان! شما از این پس چکی دریافت نخواهید کرد." آقای مهان با تعجب گفت: "یعنی چه که دیگر چکی دریافت نخواهم کرد؟ شما می فرمایید پس از این به بعد سرم را بگذارم بمیرم؟ زندگی من به همین چك بستگی داره خانم عزیز."

کارمند اداره گفت: "آقای محترم! اسم شما از لیست دریافت کنندگان حذف شده. از نظر این اداره شما متوفی محسوب می شوید و آدم مرده حقوق بازنشستگی ندارد. متاسفم ولی کاری از دست من ساخته نیست. نفر بعدی لطفا."

آقای مهان که باور نمی کرد چنین چیزهایی را با گوش های خودش شنیده باشد، صدایش را بالا برد و تقریبا فریاد کنان گفت: "کار دولت دیگه از این مسخره تر نمی شه. بنده حی و حاضر جلوی شما ایستاده ام و شما میگویید متوفی هستم. همین الان به شما ثابت می کنم که چقدر زنده ام؟" چرخید و پشتش را به طرف خانم کارمند کرد، کتش را بالا گرفت و تکان موزونی به پایین تنه اش داد و گفت: "شما بگویید ببینم آدم مرده میتونه اینطوری کونشو فر بده؟" کارمند اداره که اصلا از اینکار مراجعه کننده بی نزاکت خوشش نیامده بود گفت: "وقت دیگران را تلف نکنید. مردم منتظرند." ولی آقای مهان دست بردار نبود، در چشمان کارمند اداره بازنشستگی نگاه کرد و با لحنی مایوسانه ولی با شیطنت ادامه داد: "تا حدودی به شما حق می دهم که مرا با مرده عوضی بگیرید. امروز صورتم را اصلاح نکردم و چهره ام کمی تکیده بنظر میرسه. ترا به خدا از روی ریخت و قیافه من تصمیم عجولانه نگیرید." و بلافاصله دستش را جلو برد و از لپ سفید و گوشتالوی خانم کارمند يك نیشگون آبدار گرفت و پرسید: "انصافا تا حالا مرده به این شنگولی دیده بودید؟"

خانم کارمند که از خجالت سرخ شده بود، از جا برخاست و سیلی محکمی به صورتش نواخت و قبل از آنکه آقای مهان فرصت کند در توجیه کارش چیزی بگوید، دو تا نگرهان گردن کلفت زیر بغلش را گرفتند و از اداره بیرون انداختند. آقای مهان شرم زده از رفتاری که با او شده بود با صدای بلند به خودش گفت: "نباید لپش را نیشگون میگرفتم. زیاده روی کردم. باید با رئیسش حرف میزدم و مسئله را حل و فصل می کردم. کار دولت همینه دیگه. سی سال خدمت کن و مالیات بده و سر پیری اسمت را میگذارن تو لیست مرده ها که از زیر پول دادن در برونند. بار اولشان نیست این حرامزاده ها. عین همین مسئله قبلا هم اتفاق افتاده بود ولی خوشبختانه خبرش به روزنامه درز کرد و آبروی دولت را برد."

کلاهش را که افتاده بود از زمین بلند کرد و تکاند و سرش گذاشت و پیاده و بی هدف براه افتاد. با دست راست از روی کت نامه را لمس کرد. هنوز تو جیبش بود. دنبال جای خلوتی میگشت تا آنرا را دوباره بخواند. فکر کرد: "چه روز عجیبی! سر صبح دریافت نامه و بعد جنجال سر شنذرغاز حقوق بازنشستگی." بی اختیار مدت نسبتا زیادی را قدم زد تا اینکه خود را در محوطه بزرگ و سرسبزی تنها یافت. فکر کرد وارد پارک متروکی شده ولی با دقت که اطراف را نگاه کرد، چند گروه بزرگ سیاه پوش را دید که دور هم جمع شده بودند و با قیافه های درهم رفته سرها را پایین انداخته و ساکت و خاموش به وسط دایره ای که ساخته بودند نگاه میکردند. به گورستان خوش و آب و هوایی وارد شده بود. با صدای بلند فکر کرد: "گورستان یا پارک؟ برای من چه فرق میکنه. سبز و خرم که هست. تنها تفاوت قبرستون با پارک اینه که نیمکت نداره." در همین حال قبر تازه ای که سنگ پهنی داشت توجه اش را جلب کرد، به طرفش رفت و نشست و نفسی تازه کرد. فکر کرد: "چه هوای دل انگیزی و چه سایه خوبی قبر را پوشونده." نامه را از جیبش درآورد و یکبار دیگر آنرا خواند. سرش از دست این نامه لعنتی و غوغای دریافت چک در اداره بازنشستگی سوت میکشید. حال و حوصله فکر کردن به حوادث امروز و نگران شدن برای آینده را از دست داده بود. نامه را در مشتش مچاله کرد تا دور بیندازد و از شرش آسوده شود ولی در حالیکه آن را به زمین پرتاب می کرد ناگهان نگاهش به نوشته های حک شده بر روی لوح قبری افتاد که رویش نشسته بود. از جا بلند شد و درحالیکه نگاهش را به نوشته ها دوخته بود، چشمانش را ریز کرد و دو سه قدم عقب تر رفت تا بهتر بخواند. اسم و فامیل خودش را سطر اول نوشته بودند. سطر دوم هم تاریخ تولدش را نشان می داد که با يك خط تیره از تاریخ همانروز جدا شده بود. با صدای بلند فکر کرد: "این دیگه چه شوخی احمقانه ایست." کلاهش را جابجا کرد و به روز خودش خندید، و در حالیکه سرش را ناباورانه تکان میداد براه افتاد و در میان سنگها ناپدید شد.